

انگیزه تحریر این نوشتار، یک پرسش اتفافی

مبدئی پیش که با یکی از مجریان توانای رادیو در مسیری کوتاه همراه شده بودم، بحثهای گسسته‌ای در مورد شعر و شاعری مطرح شد که ارزش چندانی نداشت، اما تقریباً به مقصد رسیده بودیم که همراه هنرمندم پرسید: «عالم شاعران چگونه عالمی است که این قدر از غم و وحشت و تنهایی می‌گویند؟» و بلافاصله چند بیت به عنوان شاهد مدعای خود از بیدل و فروغ خواند و سپس خاموش ماند و منتظر پاسخ شد. پرسش او بیچیده و مبهم بود و من هم اگرچه می‌توانستم در آن فرصت اندک، به یکی تو جمله کوتاه، بسنده کنم و پرونده این گفت‌وگوی از تجالی را ببندم، اما چنین نکردم و به او قول دادم که درباره این موضوع، فکر خواهیم کرد و نتیجه‌اش را در اختیار او خواهیم گذاشت. مختصر اینکه حاصل تأمل و تفکر در پرسش مزبور، نوشتاری شد که هم‌اکنون پیش روی شماست و یقیناً خالی از نقص و خطا نیست. ناگفته نماند که بحثهای مربوط به وجه باطنی شعر و زندگی، بسیار وسیع و

دامنه‌دار و پراکنده است و بضاعت قلم این من مجازی نیز بیش از این نیست؛ پس بی هیچ تردیدی حضور شما منتقدان اهل فکر، در گسترش و تعمیق این گونه بحثها تأثیر بسزایی خواهد داشت و به برجسته‌تر شدن ضرورت تمرکز در جنبه باطنی شعر و زندگی، کمک شایانی خواهد کرد. اگر شعر، شعر باشد، زمان حرف ابلیلهائی نیست موضوعاتی که در این نوشتار مورد تأمل قرار گرفتند، مفاهیمی حسی و باطنی‌اند که جز در ساحت تجربه، درک پذیر نمی‌شوند، مفاهیمی همچون اندوه، حیرت، وحشت، عجز، خاکساری، مستی و بیخودی و موضوعاتی از این دست معانی حسی و مجرد، در نسبت با تجربه انسان درک و دریافت می‌شوند و هر آدمی با توجه به تجربه خود مرتبه‌ای از مراتب این مفاهیم را درک می‌کند. برای مثال وقتی از غم سخن می‌گوییم، مرتبه‌ای از مراتب غم تداعی می‌شود و ما نیز پیشاپیش می‌پذیریم که موضوع مورد بحث، موضوع شناخته‌شده‌ای است و چون همه ما بارها عمیقین شدیم پس در این مورد با هم تفاهیم داریم؛ در حالی که مراتب اندوه ما در نسبت با یکدیگر

بیدل و فروغ در ساحت حسی باطنی شعر و زندگی

با تأملی در شعرهای فروغ و بیدل



متفاوت است. حیرت و وحشت و یأس و عجز و ... نیز در حوزه همین مفاهیم توصیف‌تشدنی قرار می‌گیرند.

من برای شرح و بسط و درک ارتباط این مفاهیم که در ساحت باطنی شعر و زندگی حضوری رازآلود دارند از شعرهای دو شاعر بزرگ و مطرح بهره بردم؛ دو شاعری که در دو دوره زمانی کاملاً متفاوت زندگی کرده‌اند و ظاهراً به دو دنیای ناهم‌سان و ناهم‌گون تعلق دارند و حتی زبان و ساختار شعر آنان با یکدیگر متفاوت است. بیدل و فروغ به اعتقاد من در سیر مراتب باطنی شعر و زندگی، به نقطه مشترکی رسیده‌اند و ثابت کرده‌اند که اگر شعر، شعر باشد، زمان و فاصله‌های زمانی حرف ابلهانه‌ای است، زیرا هر شاعری که به جوهر شعر نزدیک شده باشد، با همه شاعران دنیا در هر دوره‌ای که باشند، به یگانگی خواهد رسید و مرز زمان و مکان را در هم خواهد شکست.

شباهت باطنی شعرهای فروغ و بیدل همچون شباهتهای شعرهای سهراب و بیدل است و آنچه ما را به این فضای مشترک سوق می‌دهد درون‌مایه شعرهای آنهاست، نه صرفاً برخی مشترکات زبانی و ساختاری شعر آنها. من انکار نمی‌کنم که صورت شعر، همان وجهی است که در نخستین برخورد، توجه خواننده را جلب می‌کند و نقش تعیین‌کننده‌ای در جذب و هدایت او به سوی معنا دارد، اما به زعم من، گم شدن در دهلیزهای تودرتوی ساختار شعرهای بیدل و سهراب و فروغ، آن هم در برخی وجوه آن به انگیزه تحقیق و رازدایی از شعر آنها نتیجه مؤثری در پی نخواهد داشت. اتخاذ چنین شیوه‌ای برای شناخت آنها، صرف تفتیش ساختار شعر است، و در نتیجه، تحقیق نیست، زیرا لازمه تحقیق، تأمل کردن در معنا برای هر چه نزدیک‌تر شدن به حق است و هر کس از این تأمل محققانه بی‌نصیب بماند، بدون شک از یقین خواهد گذشت و در گرداب تردیدی بی‌پایان غوطه خواهد خورد و بیدل می‌گوید:

نتگ تحقیق است تفتیشی که دارد فهم خلق

در تأمل هر که واماند از یقین، بی‌شک گذشت

آنچه شعر شاعران را از قید زمان و مکان آزاد می‌کند و فاصله‌ها را از میان برمی‌دارد، توجه آنها به وجه باطنی شعر و زندگی است و در نتیجه تشابه باطنی شعر آنها تا حدودی با نشانه‌هایی در ظاهر شعر آنها نمودار می‌شود. تا جایی که زنده‌یاد دکتر حسن حسینی، هوشمندانه شباهتهای ساختاری و محتوایی شعرهای بیدل و سپهری را کشف می‌کند و بخشی از کتاب «بیدل، سپهری و سبک هندی» را به توصیف برخی از این شباهتها اختصاص می‌دهد. همین نشانه‌ها بیانگر این واقعیت است که سپهری نیز متأثر از وجه باطنی حیات و در تکاپویی دائمی برای نزدیک شدن به جوهر شعر بوده و در فضایی نفس کشیده که فروغ و بیدل نفس کشیده‌اند. اگر ما در شعرهای فروغ، متأملانه نظر کنیم، صنعت تشخیص را که دکتر حسینی به عنوان یکی از تکنیکهای مشترک بیدل و سهراب به آن اشاره می‌کند، در آثار او به وضوح می‌بینیم. برای مثال آنجا که از شب حرف می‌زند و می‌گوید: شب پشت پنجره سر می‌خورد / و با زبان سردش / ته‌مانده‌های روز رفته را به درون می‌کشد / درمی‌یابیم که او نیز مثل سپهری و بیدل، به جوهر شعر نزدیک شده و صرفاً متأثر از بیدل و سبک هندی نبوده است.

بی‌آنکه بخواهم برتری اندیشه پخته و پیچیده بیدل را نسبت به اندیشه در حال تکامل فروغ انکار کنم، بر این باورم که این دو شاعر اهل تفکر و عاشق، تقریباً تمام عمر خود را وقف تجربه و توصیف عالمی کرده‌اند

که در همین عالم محسوس پنهان است و درک و دریافت آن به سادگی میسر نیست. تفاوت اساسی بیدل و فروغ این است که فروغ با خیره شدن به جزئیات زندگی روزمره و با نفوذ در لایه‌های زیرین این جزئیات، زندگی باطنی‌اش را توصیف کرده اما بیدل کلی‌تر و حکیمانانه‌تر به این روابط پنهان و آشکار نگریسته است. در حقیقت، شیوه شناخت و ادراک شاعرانه بیدل و فروغ در مواجهه با جهان پیرامون آنهاست که وجه باطنی شعر را در هیئت واژه‌ها و تصاویر و توصیفات آشنا اما ناشناخته، برجسته‌تر و پررنگ‌تر می‌سازد و ما را به جست‌وجو در این عالم باطنی ترغیب می‌کند. برای روشن‌تر شدن این بحث لازم است که تجربه اصیل شاعرانه را از همان لحظه‌ای که شاعر با زبان دیگرگونه شعر آشنا می‌شود، بررسی کنیم و در طی این راه با شعرهای بیدل و فروغ همراه شویم و اندیشه فرارونده آنان را جست‌وجو کنیم.

سحر زبان شعر و عبور از لایبرنت‌الفاظ

شعر برای شاعری که به تازگی در معرض تندباد آگاهی شاعرانه قرار گرفته، حادثه‌ای است که در زبان روی می‌دهد؛ به این معنا که ترکیب دیگرگونه و غیر عادی واژه‌ها، هم‌نوایی موسیقی کلمات، تناسبهای لفظی و معنوی، تکنیکهای ساده و پیچیده زبانی، شگردهای فرمالیستی و در نهایت، زیبایی سحرانگیز و فریبنده صورت و ساختار نامتعارف شعر، شاعر نوموز را مجذوب می‌کند و به سوی خود فرا می‌خواند.

شاعر نیز لحظه‌هایش را به پای درک و شناخت این زبان تازه و موزون می‌ریزد و در هر فرصتی با این ساختار غیر عادی زبان درگیر می‌شود؛ هنگامی که شاعر برای نخستین بار در اقیانوس کلمات و تعبیر و ترکیبات موزون و موج فرو می‌رود و پس از تلاشی سخت و دلپذیر، تولد اولین سروده خود را می‌بیند، در آرامشی لذت‌بخش اما سطحی و ناپایدار، غوطه‌ور می‌شود. آرامش شاعر ناشی از این حس حیات‌بخش است که به عرصه خلاقیت قدم گذاشته و برای ارتباط با دیگران، زبان تازه و تأثیرگذاری را کشف کرده است؛ زبانی که می‌تواند اشارتگر جهانهای ناشناخته نیز باشد. زمان می‌گذرد و شاعر، مشتاق‌تر و آگاه‌تر از گذشته، از جذابیت‌های صوری شعر عبور می‌کند و خود را در فضای نامانوس و بی‌انتهای اندیشه شاعرانه می‌یابد و انبوهی از پرسشهای بی‌پاسخ به او هجوم می‌آورند و ذهن کنجکاو او را به بازی می‌گیرند و آن آرامش لذت‌بخش، جای خود را به دغدغه‌های ناشی از حیرت و وحشت می‌دهد. شاعر، فرو رفته در بهتی سنگین، خود را به امواج بی‌در پی معماهای ناگشوده می‌سپارد و بی‌آنکه بداند مقصد کجاست مسیر خود را ادامه می‌دهد.

جادوگر شعر به نسبت رشد بینش و انسجام تفکر شاعر، جلوه‌های دیگری از حقیقت مجهول حیات را عریان می‌کند و به نگاه مات و مهیوت شاعر، هدیه می‌دهد تا پاداش او برای رسیدن به این نقطه تعیین‌کننده باشد. این لحظه برای شاعر نقطه عطف زندگی اوست، زیرا اتفاقی که نخستین بار در زبان روی داده بود از قید و بند افسون واژه‌ها و الفاظ رها می‌شود و با نفوذ در روح شاعر، حیات درونی‌اش را دستخوش تغییری بنیادین می‌کند. پایه‌های زندگی عادی شاعر نیز در پی این تغییر درونی، فرو می‌ریزد و از پس این ویرانی، حیاتی دیگر از متن واقعیت ویران‌شده سر برمی‌آورد و او را به سیری دیگرگونه در عالم هستی وامی‌دارد.

صورت‌الفاظ و جلوه بیرونی زبان، جسم شعر است و معنا روح آن و



شاعری که در قید جسم باشد، همراه افسرده خواهد بود و سر از خاک، بر نخواهد کشید. بیدل می‌گوید:

در قید جسم تا کی افسرده بایدت زیست؟

ای دانه، سبزیختی است از خاک سر کشیدن

انسان نیز همچون شعر، دانه‌ای است که باید پوسته لفظ و صورت را بشکافت تا با حقیقت آن سوی بدیهیات، آشنا شود.

فروغ نیز با درک بیهودگی حروف سربی است که می‌گوید:

به من چه داده‌اید ای واژه‌های ساده فریب؟

و می‌گوید:

همکاری حروف سربی بیهوده است

همکاری حروف سربی

اندیشه حقیر را نجات نخواهد داد

و می‌گوید:

خطوط را رها خواهیم کرد

و همچنین شمارش اعداد را رها خواهیم کرد

و از میان شکل‌های هندسی محدود

به پهنه‌های حسی وسعت پناه خواهیم برد

تازمانی که شاعر، محو جسم باشد، از آن نگاه تازه و شکافنده‌ای که بیانگر تولد من آسمانی اوست، بی‌نصیب خواهد ماند و در حصار «تخم» پر و بال خواهد زد، یعنی در حصار الفاظ؛ و بیدل می‌گوید:

ای محو جسم، دعوی آزادی‌ات خطاست

یعنی ز بیضه نیست برون پر زدن هنوز

فروغ نیز که معنای پارادوکسیکال «آزادی در حصار» را درک کرده است،

می‌گوید:

چون جینی پیر با زهدان به جنگ

می‌درد دیوار زهدان را به چنگ

زنده اما حسرت زادن در او

مرده اما میل جان دادن در او

برون آمدن از زهدان صورت و جسم، رهایی از آن من‌کهنه و همیشگی

است که نگاه شاعر را به جنبانتهای ظاهری خیره کرده بود.

شاعر در این سیر، سر از گریبان صورت درمی‌آورد و خود، معنی برجسته‌ای

می‌شود که حتی برای خودش شگفت‌انگیز است:

تا کی افسردن؟ دمی از فکر خود وارسته باش

سر برون آر از گریبان، معنی برجسته باش

شاعر پس از رسوخ کردن در باطن الفاظ و واژه‌ها تغییر می‌کند و آن من

ناشناخته و جادویی و همیشه زندانی‌اش، پوسته من قدیمی و گستاخ او را

می‌درد و آن گاه با چشمان تازه‌گشوده‌ای که تیز و مشتاق و شکافنده است،

پوست انداختن دوباره واقعیت را در اوج حیرت و ناباوری تماشا می‌کند، اما آنچه

در آن سوی هستی می‌بیند، حضور ترسناک نیستی است که در صورت هستی،

پنهان شده است. شاعر در پی این دریافت، صدای پای نیستی را به وضوح

می‌شنود و زنده بودن بر لبه تیغ را عمیقاً درک می‌کند و در کشاکش این

تزامم نوظهور، میزبان تنهایی و اندوهی ژرف‌تر از همیشه می‌شود. نبرد درونی

شاعر، پس از رویارویی او با خویشتن خویش و جدایی از من‌مانوسش، شدت

می‌گیرد و در همه وجوه حیاتش ساری و جاری می‌شود. در طی این روند،

احساساتی که پیش‌تر فقط، در سطح، تجربه شده بودند، عمیق می‌شوند و به

همه لحظه‌هایش تسری می‌یابند، احساساتی همچون غم و تنهایی.

غم و تنهایی شاعر؛ شدیدترین شکل بودن

شاعر، با فاصله گرفتن از سطح شعر و زندگی در اعماق حیات غوطه‌ور

می‌شود و خود را در جهان پهناور اندوه، تنها می‌یابد.

اندوه، اگرچه انواع و اقسام ندارد، با وجود این گستردگی و عمق و شدت

و ضعف آن در نسبت با آدمها یکسان نیست. اغلب آدمها به علت فراموش

کردن منشأ اصلی غم، این حس ماورایی و کهن را معلول علت‌های واهی

می‌پندارند و معمولاً در پایین‌ترین مراتب اندوه در نوسان‌اند و نمی‌خواهند

مراتب بالاتر اندوه را تجربه کنند، زیرا غم و ناامنی را هم‌سان می‌انگارند و

دائماً در جست‌وجوی امنیت پایدار و گریختن از اندوه‌اند؛ اما عاقبتی نیست

که آفتی در آن نباشد و بیدل می‌گوید:

عاقبت می‌طلبی منتظر آفت باش

سر بالین طلبان تحفه دار است اینجا

زیرا می‌داند که:

یک ذره زین بساط ندارد سراغ امن

باید چو ایر بر سر عالم گریستن

جهان، جهان آفت است و عاقبت را در عجز و تسلیم و شکستگی می‌توان

یافت. اشاره‌های متعدد بیدل به لزوم سایه بودن و افتادگی و قبول بی‌چون

و چرای عجز، نشانگر این حقیقت است که فقط در خاکساری و سایه بودن

است که می‌توان به راحت و آرامش رسید و از بلا آسوده بود:

راحت از وضع سایه کسب کنید

پهلوی عجز، بستر دگر است

و می‌گوید:

سایه به یمن عاجزی، ایمن از آب و آتش است

سر به زمین فکنده را هیچ بلا نمی‌رسد

و می‌گوید:

کس مانع جولان ره عجز نگردد

نتوان قدم سایه به شمشیر بردن

پس شاعر آغوش خود را به روی غم می‌گشاید و فروتنانه با این احساس

ادب‌پرور همراه می‌شود.

گفتنی است که دو واژه تنهایی و انزوا هر چند به یکدیگر شباهت دارند،

اما اشارتگر معنای واحدی نیستند. تنهایی، نمود مبهمی از فردیت و یگانگی

درونی انسان است، اما انزوا به کناره‌گیری فیزیکی آدمها اشاره دارد و به

معنای گوشه‌نشینی و دور بودن از جمع و مردم‌گریزی است. انزوا یا عزلت،

علل متعددی دارد و معمولاً ناشی از سرخوردگی و بی‌اعتمادی و شکست و

افسردگی است که در هر صورت واکنشی ناپهناجر و غیر عقلانی شمرده

می‌شود. در صورتی که تنهایی از خودآگاهی فرارونده و ادراک بالنده انسان و

تزدیک شدن او به جوهر پنهان زندگی ناشی می‌شود. عزلت یا انزوا، موجب

رسوایی است و آنانی که خود را از مردم پنهان می‌کنند، در حقیقت، خود را

آشکارا در مقابل دید و قضاوت مردم گذاشته‌اند. بیدل می‌گوید:

عزلت آینه‌دار رسوایی است

این نهان، آشکارا ماند

پس شاعر، عزلت‌گزین و منزوی نیست، تنهاست و با اندوه و تنهایی خود

به میان آدمها می‌رود و با تغافل و تجاهل تن به ارتباط می‌سپارد.



تنهایی در جمع، شخصیت دوگانه شاعر و دیالکتیک انزوا

رفتار دوگانه شاعر که از شخصیت دوگانه‌اش نشئت می‌گیرد، واکنشی برخاسته از آگاهی و اشراف باطنی او به قضاوت‌های عجولانه و ناآگاهانه آدمها و نیز مصون ماندن از آفت کنجکاویهایی مشکل‌ساز آنهاست. شاعر چه در خلوت و چه در جلوت، چه در خواب و چه در بیداری، درگیر مبارزه‌ای حیاتی و نفس‌گیر است اما خوبستن‌داری او اجازه نمی‌دهد تاریخ و اندوه و زخمهای به جا مانده از این نبرد، در رفتار و اعمالش نمود یابد. بیدل می‌گوید:

بیدل اگر چه نیست جهان جای خنده لیک

نتوان به پیش مردم بی‌غم گریستن

و می‌گوید:

از این بی‌دانشان، جان بردنی هست

اگر اندک تجاهل می‌توان کرد

محرم شاعر، خود اوست و نمی‌تواند از رازهای خویش و از آنچه که می‌داند و می‌بیند با کسی سخن گوید. و فروغ نیز در ایمان بیاوریم... به انسان غافل اشاره می‌کند و می‌گوید:

چگونه می‌شود به آن کسی که می‌رود این‌سان

صبور، سنگین، سرگردان

فرمان ایست داد؟

چگونه می‌شود به مرد گفت که او زنده نیست؟

او هیچ وقت زنده نبوده است؟

و بیدل می‌گوید:

امروز کسی محرم فریاد کسی نیست

دلکوب خودم چون جرس از هرزه خروشی

گفت‌وگو در مشرب شاعران، معنایی ندارد، زیرا آن کس که به آگاهی رسید، خاموش می‌شود و قدم به ساحت حرفهای ناگفته می‌گذارد، یعنی ساحت سکوت:

چون به آگاهی رسیدی، گفت‌وگوها محو گیر

گشت چون منزل نمایان ماند از نالش جرس

و فروغ می‌گوید:

سکوت چیست ای یگانه‌ترین یار؟

سکوت چیست به جز حرفهای ناگفته؟

من از گفتن می‌مانم اما زبان گنجشکان

زبان زندگی جمله‌های جاری جشن طبیعت است

اکتاویوپاز در نوشتار موجزی به نام «دیالکتیک انزوا» به آتش بحث حکیمانهای دامن می‌زند که جالب و قابل تأمل است و مخاطبان جدی و حساس خود را وامی‌دارد که بی‌تفاوت از کنار چنین موضوعاتی عبور نکنند و ژرف‌تر ببینند. یاز می‌نویسد: «زندگی کردن، یعنی گسستن از آنچه بوده‌ایم به منظور پیوستن به آنچه در آینده‌ای مرموز خواهیم بود. تنهایی، ژرف‌ترین واقعیت در سرنوشت آدمی است. انسان تنها موجودی است که می‌داند تنهاست و تنها موجودی است که دیگری را می‌جوید. انسان آمیزه‌ای از غم غربت و بازجستن روزگار وصل است، بنابراین هنگامی که متوجه وجود خویش است، متوجه فقدان دیگری، یعنی متوجه تنهایی خویش هم هست.»

اکتاویوپاز اگرچه بر ارزش آگاهی از تنهایی مقنن انسان، تأکید می‌کند، اما انزوا به معنای مردم‌گریزی را نوعی بیماری خشکی است که باید بریده و سوخته گردد، زیرا اگر یکی از اجزاء جامعه بیمار شود، کل جامعه به خطر خواهد افتاد.»

یاز با توجه به معنای باطنی تنهایی، تنهایی را از انزوا یا عزلت متمایز می‌کند و می‌نویسد: «در عصر کار جمعی، آوازه‌های جمعی، خوش گذرانیهای جمعی، انسان بیش از همیشه تنهاست.»

دیالکتیک انزوا به این معناست که آدمی فطرتاً طالب انزوا و کناره‌گیری از هیاهوی نافرجام جمعیت و بازگشت به خلوت و سکوت و تنهایی پیش از تولد است و در عین حال به علت وابستگی ذهنی و عاطفی به هر آنچه که در طول زندگی انباشته و در جهت حفظ و تداوم وضع موجود، از انزوا می‌گریزد، چون نمی‌تواند در زیر این بار سنگین و سهمگین تاب بیاورد. آدمها اگرچه فردیت خود را در غوغای غافلانه جمع گم می‌کنند اما همچنان از غربت و ناامنی برآمده از ظلمت انزوا وحشت دارند و نمی‌دانند که همه واکنشهای آنان ناشی از وحشت آنان است و حتی پناه بردن به عیش و نوش و مهمانیهای پر زرق و برق نیز قادر نیست وحشت آدمها را که سپندوار بر آتش دنیا می‌رقصند، آرام و رام کند زیرا همه می‌دانند که هر لحظه ممکن است آوار فرو بریزد و فروغ می‌گوید:

ما در تمام مهمانیهای قصر نور

از وحشت آوار می‌لرزیم

و بیدل می‌گوید:

نیست جز رقص سپند آینه‌دار وجد خلق

لیک بیدل کیست تا فهمد که دنیا آتش است؟

و با آگاهی از وحشتکده عالم می‌گوید:

جای آرام به وحشتکده عالم نیست

ذره‌ای نیست که سرگرم هوای رم نیست

انسان، در هر مرتبتی از هوش و شعور انسانی که باشد می‌داند فناپذیر است و می‌میرد و اگرچه با توسل به بهانه‌های کوچک خوشبختی تلاش می‌کند تا از وحشت این درک فطری بگریزد، اما در نهانگاه وجودش، نمی‌تواند از نیستی، چشم پپوشد و تا زمانی که زنده است نمی‌تواند آرام باشد:

تا نفس باقی است عمر از بیج و تاب آسوده نیست

می‌تپد بر خویشتن تا خار و خس با آتش است

و می‌گوید:

جهان وحشت است اینجا توقف کو؟ اقامت کو؟

تخیر یک دو دم پل بسته بر دریای بگذشتن

آنچه می‌تواند این دو تمنای متضاد یعنی انزواطلبی و انزواگریزی را در هم بیامیزد، هوشمندی و فروتنی و ایمان خلل‌ناپذیر آدمی به حقیقتی بی‌زوال در آن سوی این واقعیت زوال‌یافتنی است.

شاعر نیز با چشم پوشیدن از توهم فردیت و جمعیت است که با آدمها زندگی می‌کند اما با انزوای خود قدم به جمع می‌گذارد.

شاعر، انسان جست‌وجوگری است بیزار از تکرار که فقط در مواجهه با خطر یعنی اشارات نیستی، زنده بودن را احساس می‌کند و با حضور عمیق اندوه است که شادمانی را درمی‌یابد. بیدل می‌گوید:

بی‌انتظار نتوان از وصل کام دل برد

شادی چه قدر دارد آنجا که غم نباشد؟



و می‌گوید:

تا چند زنی بال هوس در طلب عیش؟
هشدار که از کف ندهی دامن غم را

عالم شعر و زندگی، عالم یگانگی تضادها و تناقضهای بی‌شمار و بنیان‌برانداز است و اگر شاعر، پیش از پرسه زدن هوشمندانه در فضای روحانی شعر و زندگی، سجایای انسانی را جدی نگیرد و پایه‌های اخلاقی محکم و استواری نداشته باشد، با ظهور سهمگین طوفانهای روانی همچون مالیخولیا و جنون افتراق یا اسکیزوفرنیا در هم خواهد شکست و فرو خواهد ریخت و به عنوان دیوانه‌ای لاعلاج شناخته خواهد شد. ستون این دنیا به قول مولانا غفلت است و اگر هوشیاری و خودآگاهی بر انسان چیره شود، این ستون فرو خواهد ریخت و دنیا اعتبار و ارزش بی‌چون و چرای خود را در نظر او برای همیشه از کف خواهد داد.

استن این عالم ای جان غفلت است

هوشیاری این جهان را آفت است

هوشیاری زان جهان است و جو آن

غالب آید پست گردد این جهان

انسان، تنها متولد می‌شود و با تنهایی گم‌شده در هیاهوی جمع زندگی می‌کند و بالاخره تنها می‌میرد؛ اما فاصله میان تولد و مرگ آدمی که همان زندگی است، بسیار کوتاه است. حتی کوتاه‌تر از یک تبسم و کوتاه‌تر از زندگی شراره آتش و حباب. فروغ می‌گوید:

انگار کودکی

در اولین تبسم خود پیر گشته است

کم‌فرستی و درک کوتاه بودن عمر، راه‌آورد رهایی انسان از قفس غفلت و در نتیجه بروز احساساتی همچون عجز و خاکساری است.

زندگی، یک لحظه است؛ آگاهی از کم‌فرستی

به زعم شاعر، و برخلاف تصور مردم، این زندگی است که اتفاق است نه مرگ؛ یعنی ما در هر لحظه باید بمیریم و به تغییری شگرف و ناگهانی تن در دهیم. حیرت شاعر نیز ناشی از درک همین نکته است که چرا زندگی محتملش، همچنان تداوم یافته و قطع نشده و او هنوز نمرده است!

زندگی امکانی ناپایدار است اما مرگ، محتوم است و می‌تواند در هر لحظه که اراده مطلق بخواهد به امکان حیات آدمی پایان دهد. شاعر عمیقاً می‌داند و آدمها نمی‌دانند که فقط لحظه‌ای برای دیدن عظمت و شکوه هستی فرصت دارند و تنها یک بار می‌توانند در این زندگی بی‌بازگشت نفس بکشند، و بیدل می‌گوید:

زندگی، محکوم تکرار است و بس

چون شرر، این جلوه یک بار است و بس

و می‌گوید:

من شرر پرواز و عالم دامگاه نیستی

تا دهم شرح پرافشانی، شکارم کرده‌اند

و می‌گوید:

یک قدم راه است بیدل از تو تا دامان خاک

بر سر مزگان چو اشک استادهای هشیار باش

و می‌گوید:

تا نگاهی گل کند ذوق تماشا رفته است

چون شرر دامان فرصت این قدر داریم ما
و فروغ نیز با درک کم‌فرستی است که می‌گوید:

و لحظه سهم من از برگهای تاریخ است

و خطاب به معشوق خود که او نیز همچون یک انسان فانی است می‌گوید:

تو چه هستی؟

جز یک لحظه،

یک لحظه که چشمان مرا

می‌گشاید در برهوت آگاهی

و می‌گوید:

لحظه‌ای

و پس از آن هیچ

اندوه و تنهایی شاعر، برخاسته از این دانش درونی است که سهم آدمها از انبوه برگهای تاریخ، لحظه است و بس و هیچ کس برای خواندن خطوط رمزی این نامه آتش گرفته یعنی عمر، فرصتی ندارد و در نهایت «ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی» می‌رود و فنا می‌شود، و بیدل می‌گوید:

بر بی‌کسی کاغذ آتش زده رحمی

کاین قافله را غیر عدم پیش و پس نیست

شاعر با رهایی از حصار غفلت، دچار حرکت سربی زمان می‌شود و لحظه‌ای که برای غافلان کوتاه‌تر از عمر یک تبسم بود، کش می‌آید و شاعر زندگی را هولناک‌تر از مرگ می‌یابد و آرام‌آرام، همه آروزها را محو در آرزوی نیستی می‌بیند.

بیدل می‌گوید:

یاد آزادی‌ست گلزار اسیران قفس

زندگی گر عشرتی دارد امید مردن است

شاعر که در آغاز با آگاهی از نیستی، خود را زنده به گور می‌یابد و گور را دهان سرد مکنده می‌شمارد و می‌گوید:

مگر تمامی این راههای پیچاپیچ

در آن دهان سرد مکنده

به نقطه تلافی و پایان نمی‌پذیرند؟

و می‌گوید:

هیچ کافر نشود محرم انجام نفس

واقف مرگ شدن، زنده به گورم افکند

با گذشت کند و رنج‌آلود و دردناک زمان، خود را اسیر هستی موهوم می‌یابد و خاک را نه مکنده که پذیرنده می‌بیند و نجات‌دهنده را فرشته مرگ می‌داند و با رسیدن به این نقطه که «جز کنج مزار امروز کس دادرس کس نیست» می‌سراید:

صنای التفاتی از سر این خوان نمی‌جوشد

لب گوری مگر وا گردد و گوید بیا اینجا

آگاهی شاعر، تحت سیطره معمای خردکننده هستی و نیستی، او را به حقیقتی ناشناخته و ناشناختنی که فراسوی ادراک آدمی است، بشارت می‌دهد و او مؤمنانه، تسلیم ناتوانی خود و در نتیجه تسلیم غرابت تنهایی می‌شود و همچون شمع، در انتظار آخرین لحظه، با غم سوزنده‌اش همراه می‌شود:

سلام ای غرابت تنهایی

اتاق را به تو تسلیم می‌کنم

زیرا که ابرهای تیره همیشه

پیغمبران آیه‌های تازه تطهیرند

و در شهادت یک شمع

راز منوری است که آن را

آن آخرین و آن کشیده‌ترین شعله خوب می‌داند

و بیدل نیز با آگاهی از شهادت و رستن از خاک و یافتن آرامشی جاودانه

می‌گوید:

در این محفل به امید تسلی خون مخور بیدل!

بیا در عالم دیگر رویم اینجا نشد پیدا

و فروغ می‌گوید:

نجات‌دهنده در گور خفته است

و خاک، خاک پذیرنده

اشارتی است به آرامش

هرزه‌پویی و بی‌هدفی، توهم هستی

شاعر، پیش از بال گشودن در آسمان تسلیم و ادب و عجز، همچون

خاشاکی وحشت‌زده در هجوم سیل‌آسای آگاهی و خودآگاهی دست و پا

می‌زند و متأثر از جلوه‌های متغیر شعر و زندگی، غالباً متزلزل و آشفته است

و همچون گردباد، بی‌هدف و اسیر سرگردانی می‌بیند و می‌گوید:

نه مقصدی است معین، نه مطلبی منظور

چو گردباد، همین، بسته‌ام کمر به هوا

و می‌گوید:

بیدل! غبار قافله هرزه‌تازی‌ام

مقصد گم است و می‌روم از خویشتن هنوز

و می‌گوید:

آمد و رفت نفس، بر بی‌سبب افتاده است

کیست تا فهمد که از بهر چه می‌کوشیم ما؟

و می‌گوید:

می‌روم از خود نمی‌دانم کجا خواهیم رسید

محمل دردم، به دوش ناله بارم کرده‌اند

و فروغ نیز سرخورده از هرزه‌گردی و بی‌هدفی،

به اتاق پناه می‌برد و زخم‌خورده از هیولای یأس و

افسردگی می‌گوید:

تمام روز

رها شده، رها شده چون لاشه‌ای بر آب

به سوی سهمناک‌ترین صخره پیش می‌رفتم

به سوی ژرف‌ترین غارهای دریایی

و گوشت‌خوارترین ماهیان

و مهره‌های نازک پشتم

از حس مرگ، تیر کشیدند

شاعر، سرگردانی خود را با درک موهوم بودن هستی، بیشتر از پیش

می‌یابد و با آگاهی از اینکه در عالم وهم است که حیات خود را واقعی

می‌پندارد، درگیری هیچ با هیچ را درمی‌یابد و می‌گوید:

ای خلق پوچ، هیچید، بر وهم و ظن مپیچید

کافی است بر دو عالم این یک جواب مطلق

و می‌گوید:

همه به وهم فرو رفته‌اند و آبی نیست

مگو که غوطه زدن در سراب، دشوار است!

و می‌گوید:

نتوان شدن از وهم وجود و عدم آزاد

با دام و قفس ساز که دور است رهایی

و می‌گوید:

دریای خیالیم و نمی‌نیست در اینجا

جز وهم وجود و عدمی نیست در اینجا

و می‌گوید:



نیست ممکن از لباس وهم بیرون آمدن
زندگانی عالمی را کرد زندان زیر پوست
و می گوید:
به غیر وهم که در دستگاه فطرت نیست
مَنّت به هیچ قسم می دهم چه فهمیدی؟!
و فروغ نیز با آگاهی از اینکه بهار، وهم سبز است و پیش رفتن، جز فرو
رفتن نیست می گوید:

و آن بهار
و آن وهم سبزرنگ که بر دریچه گذر داشت
با دلم می گفت
نگاه کن
تو هیچ گاه پیش نرفتی
تو فرو رفتی!
و می گوید:

انگار در مسیری از تجسم پرواز بود که یک روز
آن پرنده نمایان شد
انگار از خطوط سبز تخیل بودند
آن برگهای تازه که در شهوت نسیم نفس می زدند
انگار
آن شعله بنفش که در ذهن پاک پنجره می سوخت
چیزی به جز تصور معصومی از چراغ نبود

شاعر با آگاهی از اینکه در عالم وهم نفس می کشد با آمیزه‌ای از همه
احساسات متضاد یگانه می شود و آنچه را که در این سیر باطنی دریافته
است به روح بشریت هدیه می دهد، زیرا رسالت او جز تجزیه حیات باطنی
و درک پیام آسمان و انتشار یافته‌هایش در هیئت واژه‌هایی جاندار و مؤثر و
نامتعارف به نام شعر نیست.

شاعران، واسطه آسمان و زمین

آنچه احساسات فروخته شاعر را بیدار و او را در اعماق احساسات متضادی
همچون غم و شادی، امید و یأس، لذت و رنج، خیرت و وحشت و احساساتی
از این گونه غرقه می کند، رشد شگفت و غیر عادی ادراک اوست که از
آگاهی عقلانی فراتر می رود و در فضای آگاهی منبعث از ناشناخته پر و بال
می گشاید. تیزهوشی و دقت ژرف کاو و درک دیگرگونه هستی و نیستی در
سیر باطنی زندگی است که او را به خلوتگاه شگفت‌انگیز واژه‌ها و تعابیری
نامأنوس می سپارد و در نهایت موجد بازآفرینی پدیده‌ای می شود که جز شعر
نام دیگری بر آن نمی توان نهاد.

در حقیقت شاعران، روندی را تجربه و توصیف می کنند که هر انسانی از
آنجا که انسان است بالقوه توان طی کردن این روند متعالی را دارد، اما از
آنجا که اسیر قفس غفلت است در عبور آگاهانه و هوشیارانه از جاده‌ای که
به توحید و یگانگی ختم می شود، بی نصیب می ماند.

همه آدمها راهی جادهٔ ابدیت‌اند و به سمت لحظه توحید می‌روند. اما
غافلانه اسیر تفریقا و تفرقه‌ها می‌شوند و لحظه‌های از هم گسیخته خود
را به مرداب تباهی می‌ریزند. فروغ می‌گوید:
این کیست این که روی جادهٔ ابدیت
به سمت لحظهٔ توحید می‌رود

و ساعت همیشگی‌اش را
با منطقی ریاضی تفریقا و تفرقه‌ها کوک می‌کند
تفریق و تفرقه کجا و توحید و یگانگی کجا؟ این طنز تلخ که ناشی از
غفلت انسان است شاعر را اندوهگین می‌کند و بیدل می‌گوید:

فریاد کز توهم، نامحرم حضوریم
خفاش بی‌نصیبم، ظلمت‌شناس نوریم
ما را نمی‌توان یافت بیرون از این دو عبرت
یا ناقص الکمالمیم، یا کامل القصوریم

تجربهٔ شاعرانه، تجربهٔ انسان ساده و هوشمندی است که نمی‌تواند از
دیدن لایه‌های پنهان زندگی چشم‌پوشد و همچون عروسکهای کوکی
با چشمهای شیشه‌ای دنیا را ببیند. شاعر پیامی را از آسمانها می‌شنود که
دیگران از شنیدنش عاجزند و شاعر از توصیفش؛ زیرا واژه‌ها در بافت
عادی و منطقی خود، توان انعکاس این حقیقت عریان‌شده و این ندای
شنیده‌شده را ندارند و ناچار به تغییرند. تغییر واژه‌ها از ترکیباتی عادی به
سمت ترکیب‌هایی نامأنوس، شعر خواننده می‌شود و تغییر انسان، از موجودی
مکاتیبی و عادت‌زده به سمت انسانی هوشیار و حساس و یگانه‌طلب،
موجب تولد انسان ساده‌ای می‌شود که او را شاعر می‌نامیم.

پیامبران به واسطهٔ وحی، پیام آسمان را به گوش جان جهانیان رساندند و
شاعران به واسطهٔ الهام، و این بیت نظامی نیز برای همگان آشناست که:

پیش و پسی بست صف کبریا
پس شعرا آمد و پیش انبیا

بنابراین ارزش و اهمیت حیاتی کار شاعر، در شنیدن این پیام و انتشار آن
در هیئت شعرهایی اصیل و ریشه‌دار و آسمانی است. شاعر چه بخواهد و چه
نخواهد نقش یک واسطه را ایفا می‌کند و هولدرلین نیز شاعران را پیام‌آوران
آسمان می‌داند و آنها را واسطه‌ای میان انسان و خدا می‌شمارد و هیدگر
نیز با غوطه‌ور شدن در اعماق شعرهای هولدرلین، به این نتیجه می‌رسد که
حقیقت را از شاعران باید پرسید.

آخرین بخش این بحث که فی‌نفسه بی‌انتهاست چه می‌تواند باشد جز
اینکه پیام شاعران چیست؟

رفتن از پنجره‌ای رو به اعماق، از خود برآمدن
شاعران، انسانها را به سوی پنجره‌ای فرامی‌خواند که رو به اعماق گشوده
است و آنان را با آسمان دیگری آشنا می‌کند. این پنجره با فروستن چشم
از خود و رهایی از خودبینی است که نمودار می‌شود و آدمی را به عبور از
خویش ترغیب می‌کند. برای فروغ، همین پنجره برای دیدن و شنیدن و
رفتن از خویش کافی است:

یک پنجره برای دیدن

یک پنجره برای شنیدن

یک پنجره که مثل حلقهٔ چاهی

در انتهای خود به قلب زمین می‌رسد

و باز می‌شود به سوی وسعت این مهربانی مکرر آبی رنگ یک پنجره که
دستهای کوچک تنهایی را از بخشش شبانهٔ عطر ستاره‌های کریم
سرشار می‌کند

و می‌شود از آنجا

خورشید را به غربت گل‌های شمعدانی، مهمان کرد

یک پنجره برای من کافی است



و در انتها می گوید:
حرفی به من بزن
من در پناه پنجره‌ام
با آفتاب رابطه دارم

و رابطه با آفتاب، رابطه با حقیقتی است که جز در پناه پنجره امکان پذیر نمی‌شود. بیدل نیز همین معانی را با توسل به عبارات و الفاظی دیگرگون، تقریر می‌کند و پیام آسمان را این گونه منتشر می‌کند:

همچو آن نغمه که از تار برون می‌آید
اگر از خویش روی جاده بسیاری هست
و نیز:

هر چند جهان وسعت یک گام ندارد
اما گر از خویش برآیی همه راه است
همچنین:

خوش باش که کس مانع آزادیات نیست
عالم، همه راه است گر از خویش برآیی
یا:

شکست ظرف حباب از محیط، خالی نیست
ز خود برآمده از هر چه هست، لبریز است

عالم تماشا، عالمی است که با از خود به در آمدن معنا می‌یابد و با خط کشیدن بر خودبینی آدمی، جلوه‌گر می‌شود و اصلی‌ترین پیام شاعری که در هر دو وجه باطنی و ظاهری هستی، زیسته است و با آگاهی از فنای زود هنگام آدمی، پیام هستی مطلق را شنیده است، جز بر گذشتن از «من» و همچون قطره، غرق شدن در اقیانوس بی‌کرانه یگانگی نیست.

از بیدل بشنویم:
ببند از خویش چشم و جلوه مطلق تماشا کن
که حسنی داری و در پرده دین نمی‌گنجد
و نیز:

وهم هستی بست بر آینه‌ام رنگ دویی
تا کسی خود را نمی‌بیند به وحدت واصل است
یا:

پرواز سایه جز به سر بام مهر نیست
از خود رمیدن تو به حق آرمیدن است

پس تا آدمی هیچ نشود و هیچ بودن خود را در نیابد، کمترین طرفی از حیات خود نخواهد بست. درک آدمی از هیچ بودن خود، راز یگانگی را آشکار می‌کند و تنها مقصدی را که شاعران در طی این روند پُر فراز و نشیب به آن می‌رسند، همین نقطه است، یعنی درک و دریافت ناتوانی و موهوم دین وجود ممکن که هیچ نیست جز سایه‌ای از حقیقت مطلق:

یارب چه سحر است افسون هستی
از هیچ بودن کس نیست آگاه
یا:

چو بیدل چه خواهی تو از هست و نیست؟
که هیچی و هیچ آرزو کرده‌ای

ما هیچ کسان، بیهده مغرور کمالیم
گر ذره به افلاک پرد در چه حساب است؟
همچنین:

سرت از به چرخ ساید، مخوری فریب عزت
که همان کف غباری به هوا رسیده باشی
و نیز:

رهایی نیست از هستی به غیر خاک گردیدن
از این دریای عبرت هر که شد ساحل برون آمد

پیام شاعران، محبتی فراگیر

شاعر، پس از درک این تناقض که فرو رفتن، فرا رفتن است اصلی‌ترین احساس آدمی را که می‌تواند موجب رهایی او شود به شهود درمی‌یابد و قدم به ساحت محبتی فراگیر می‌گذارد.

شاعر در سیر طبیعی خود، به کلید راز سر به مهر رهایی و رستگاری دست می‌یابد و محبت را نوش داروی درد لاعلاج انسان فناپذیر می‌بیند. او در اوج رنج و درد، عشق ورزیدن به همه جلوه‌ها و پدیده‌های هستی را برمی‌گزیند و با زیستن در معنای «یک‌سان نگرستن و یک‌سو نگرستن» می‌گوید:

وقتی که اعتماد من از ریسمان سست عدالت آویزان بود
و در تمام شهر، قلب چراغهای مرا تکه‌تکه می‌کردند
وقتی که چشمهای کودکان عشق مرا

با دستمال تیره قانون می‌بستند

و از شقیقه‌های مضطرب آرزوی من
فواره‌های خون به بیرون می‌پاشید

و زندگی من

چیزی نبود، هیچ چیز به جز تیک‌تاک ساعت دیواری
دریافتم که باید باید دیوانه‌وار دوست بدارم.

شاعر با درک اینکه عشق، هدیه‌ای آسمانی است و به همه موجودات از گیاه گرفته تا انسان تعلق دارد، محبت خود را نثار هستی می‌کند و می‌گوید:

من بوته‌های نارس گندم را

به زیر پستان می‌گیرم و شیر می‌دهم

و بیدل نیز با چنین اشراف عمیقی است که می‌گوید:

هجوم جلوه یار است ذره تا خورشید

به حیرتم من بیدل، دل از که برگیرم

و می‌گوید:

دلی دارم ادب پرورده ناموس یکتایی

که از شرم محبت، خرده بر دشمن نمی‌گیرم

و نیز:

ما را به زندگی ز محبت گریز نیست

نتوان گذشت گر همه با درد خو کنند

شاعر، آدمیان را به حیات جاودانه آن سوی مرگ، بشارت می‌دهد و حرف اصلی او رستن و پیوستن به اصل روشن خورشید است و تا همیشه رفتن و رفتن است:

نهایت تمامی نیروها

پیوستن است

پیوستن به اصل روشن خورشید

و ریختن در شعور نور

چرا توقف کنم، چرا؟